

فرودستان اندوهگین و پناهگاه مواد: کاوشی مردم‌نگارانه در یک اجتماع حاشیه‌نشین در کرمانشاه

اصغرایزدی جیران^۱

چکیده

در ایران معاصر، به‌علل متعددی، مواد مخدر بدل شده است به شالوده زندگی بسیاری از مردمانی که در حاشیه‌های شهرها زندگی می‌کنند. در این مقاله، با تکیه بر کار میدانی طولانی‌مدتی که در یکی از اجتماعات حاشیه‌نشین در کرمانشاه انجام داده‌ام، می‌خواهم نشان دهم که چگونه مواد بر قلمرو عمومی و خصوصی زندگی این مردمان تأثیر گذاشته است. ماتریالیسم فرهنگی و مردم‌شناسی روان‌شناختی به من کمک می‌کنند تا مسئله را به‌لحاظ نظری تبیین کنم. از یک‌سو، مواد به‌همراه آشغال جزئی اساسی از اقتصاد محلی شماری از مردمان این اجتماع است که جایی در اقتصاد مقبول شهر نداشته‌اند. از سوی دیگر، چند جا در این محله نقاطی امن برای تشکیل مراکز فروش مواد

۱. دانشیار گروه علوم اجتماعی و مدیر هسته پژوهشی مردم‌شناسی فرهنگی دانشگاه تبریز
a.izadijeiran@tabrizu.ac.ir

مخدر هستند. اکنون، مواد در دسترس مردمان فرودستی است که نه تنها هیچ خوشی‌ای در زندگی روزانه‌شان تجربه نمی‌کنند؛ بلکه به ابزاری نیاز دارند برای تحمل زندگی فلاکت‌بارشان. مواد، همچون طبیعی محلی، پناهگاه بی‌پناهان اجتماعی شده است. در بستر زندگی اندوه‌بار فرودستان و طردشدگان اجتماعی است که مواد اهمیت پیدا می‌کند. مواد نه تنها چشم‌انداز عمومی محله را به قبضه خود درآورده؛ بلکه به عنصر اساسی تشکیل‌دهنده بسیاری از تن‌ها، روان‌ها، خانه‌ها و خانواده‌ها بدل شده است. به این ترتیب، سرنوشت بسیاری کسان را تعیین می‌کند.

واژگان کلیدی: مواد مخدر، ماتریالیسم فرهنگی، مردم‌شناسی عواطف، حاشیه‌نشینان، مردم‌نگاری، کرمانشاه.

مقدمه

در این مقاله، بخش‌هایی از یافته‌های کار میدانی طولانی‌مدتم در یک اجتماع فرودست در کرمانشاه را کنار هم می‌گذارم تا از تأثیر مهم مواد مخدر در زندگی عمومی و خصوصی بگویم. این تأثیر به حدی است که باید مواد مخدر را همچون شالوده این اجتماع در نظر آورد؛ شالوده‌ای که نقش بسزایی در درک اهالی از زیستن دارد؛ بخش مهمی از اقتصاد محلی را تشکیل داده است؛ در روان‌شناسی و روان‌پزشکی محلی، نقش درمانی دارد؛ نظم اجتماعی نوینی را ساخته است؛ فضای عمومی را به قبضه خود درآورده است؛ نهاد خانواده را به شدت دگرگون کرده است؛ اخلاق فردی و جمعی را شکل داده است؛ و نهایتاً، حیات عاطفی را تغییر داده است. در واقع، مواد مخدر عنصری کلیدی است در ساخته‌شدن الگوهای فرهنگی جدید و منظور من از شکل زندگی به همین فرهنگ بازمی‌گردد. رویکرد نظری‌ام در پیوند خوردن مواد مخدر به فرهنگ محله را از ماتریالیسم فرهنگی می‌گیرم؛ سپس، برای توضیح پایداری عناصر فرهنگی جدید از مردم‌شناسی روان‌شناختی، به‌طور عام، و مردم‌شناسی عواطف، به‌طور خاص، استفاده می‌کنم. نظام اقتصادی یا شیوه تأمین معیشت در این محله اساساً متکی است بر زباله و مواد. می‌توانم هم‌سو با فرضیات ماتریالیسم فرهنگی (هریس،^۱ ۱۹۷۴) ادعا کنم که این دو، به‌عنوان منابع زنده‌ماندن، تمامی عرصه‌های جمعی و فردی را به شدت تحت تأثیر قرار داده‌اند. با توسل به مردم‌شناسی روان‌شناختی و به‌طور خاص، مردم‌شناسی عواطف (لیندولم،^۲ ۲۰۰۷: فصل ۱۰) نشان خواهم داد که چرا این مردمان فقیر به مواد پناه می‌برند و تخریب مرتبط با مواد را پدید می‌آورند. در اینجا، بر نقش ارزش‌های فرهنگی در تعیین مردان برای تأمین معیشت خانوار، بار روانی تحمیل‌شده بر آن‌ها، و نومییدی آن‌ها در اثر سد شدن چشم‌اندازهای امیدبخش تأکید خواهم کرد.

کار میدانی مردم‌نگارانه‌ام در اجتماع لک حاشیه‌نشین بیکسانی^۳

1. Harris

2. Lindholm

۳. نام محله و اسامی افراد، همگی، مستعارند.

در کرمانشاه را با سکونت در میان آن‌ها جمعاً به مدت شش هفته در تابستان‌های سال‌های ۱۳۹۶، ۱۳۹۷ و ۱۳۹۹ انجام دادم. کارم بر اساس نوع ارتباطم با اهالی در محله در دو مرحله انجام گرفت. در مرحله نخست، یک سازمان مردم‌نهاد^۱ محلی، واسط من در واردشدن به محله و ارتباط‌گرفتن با خانواده‌ها بود. اینجا اساساً ابزار اصلی گردآوری داده‌ها مصاحبه‌های باز و به‌طور خاص، زندگی‌نامه بود که اغلب زن‌ها نقل می‌کردند. در مرحله دوم، خودم به‌تنهایی با کسبه و نیز افراد درگیر با اعتیاد ارتباط گرفتم. اینجا مشاهده‌های مستقیم و مشارکتی هم‌وزن گفت‌وگوها بودند. در این مقاله، روایت بی‌واسطه‌ای از قلمرو عمومی محله و قلمرو خصوصی دو خانواده را کنار همدیگر قرار می‌دهم تا نشان دهم چگونه مواد مخدر نقشی اساسی در اجتماع محلی و خانواده دارد. دوربین مردم‌نگار از زاویه دید لانگ شروع می‌شود و با کلوز خاتمه می‌یابد؛ یعنی، از خیابان‌ها شروع می‌کنم، به طرف کوچه‌ها حرکت می‌کنم و سپس، وارد خانه‌ها می‌شوم.

شالوده اجتماع محلی: مواد و آشغال

معتادها، مبادله مواد و کار معتادها، همگی، جزئی اساسی از حیات عمومی در محله است. تصویر مردم‌نگارانه ذیل، با هدف بافتمندسازی، به ما نشان می‌دهد که چگونه مواد مخدر و مصرف‌کنندگان آن رنگ خود را بر فضای عمومی محله زده‌اند. حدود ظهر بود که خواستم وارد محله شوم. سمت راست نرسیده به آتش‌نشانی، بازار دام شکل گرفته است، با نزدیک به هزار رأس گوسفند. این بار از ورودی پشت قبرستان وارد محله شدم. پارک کوچکی بین قبرستان و محله قرار گرفته است. وسط پارک، چهار مرد جوان کیسه‌ای که برای جمع‌آوری زباله می‌برند حالا روی چرخ‌دستی کشیده و چترش کرده‌اند. خودشان را چپانده‌اند آن زیر. فندک می‌زنند. یکی‌شان از بیرون کامل دیده می‌شود. آتش فندک کفی را از پایین داغ کرده است. دماغش را به‌دقت و بدون لرز در امتداد کفی سُر می‌دهد تا هست‌ونیست دود را با

1. Non governmental Organization (NGO)

نفسی عمیق بمکد توی حلق و سینه‌اش. زیر تعدادی از درخت‌ها یک یا چند نفر نشسته‌اند. یا مشغول مصرف‌اند یا نشئه کرده‌اند یا خماریند. معتادی کیسه‌اش را بالش کرده و به پهلو خوابیده است. دیگری، قدری آن‌طرف‌تر، او هم به پهلو خوابیده است. این وسط، جلو من، دو معتاد دارند ورق‌ها و لوله‌های کشیدن مواد را با هم آماده می‌کنند. روبه‌روی پارک، پشت دیوار قبرستان، در گستره عظیمی آشغال جمع شده است و چند معتاد در میان آن‌ها می‌پلکنند. از خیابان شرقی وارد شدم. ساعت دوازده و نیم ظهر شده است. هر دو سوی خیابان پُر است از مغازه‌های خرید ضایعات. مردان معتاد زیاله‌گرد، با کمرهای قوز کرده، جثه‌های لاغر، چهره‌های سیه‌چرده، صورت‌های استخوانی، دندان‌های ریخته، تسبیحی به گردن یا به دور میچ دست، موهای ژولیده، و کیسه به دست یا کوله‌پشتی‌های کوچک، در حال گشتن و جمع کردن پلاستیک، کارتن و نایلون‌اند. زیاله‌گردهای معتاد در این پهنه بزرگ محله پخش هستند و در هر خیابان اصلی دیده می‌شوند. تعامل اصلی‌شان با مغازه‌دارهای ضایعاتی است برای اینکه آشغال‌هایی را که جمع کرده‌اند به آن‌ها بفروشند. و بعد که بخواهند سیگار، نان یا آبی بخرند به مغازه‌های سوپرمارکتی می‌روند. و سپس، برای مصرف مواد به‌تنهایی یا با دوستانشان در گروه‌های دونفری یا بیشتر جای خلوتی در محله گیر می‌آورند و شروع می‌کنند به کشیدن. یا برای خریدن مواد می‌روند به مراکز اصلی فروش مواد مثل جونوب. برخی از معتادها که کارتن‌خواب‌اند و عمدتاً خانواده‌شان ساکن این محله نیستند شب‌ها را در جایی در داخل یا اطراف محله می‌خوابند یا به اصطلاح کارتن‌خوابی می‌کنند. کمتر زن معتادی دیدم که زیاله‌گردی کند. و زن معتادی هم ندیدم که تنها باشد. اغلب همراه با یک یا چند مرد بودند. رؤیت‌پذیری معتادها در بیکسانی، برخلاف اغلب محله‌های حاشیه‌نشین تبریز و شبیه برخی از محله‌های تهران (ایزدی جیران، ۱۴۰۱)، بسیار بالاست. به این ترتیب، آن‌ها بخشی از هویت محله را تشکیل می‌دهند. حضور همه‌جایی معتادها در سراسر پهنه محله، برای هم درونی‌ها

و هم بیرونی‌ها، یک ویژگی اساسی است. اعتیاد و کردار معتادشدن احتمال جذب درونی‌ها و دفع بیرونی‌ها را افزایش می‌دهد.

علاوه بر معتادها، عنصر مهم دیگری در میان است که بافت عمومی محله را تشکیل می‌دهد: **آشغال و اقتصاد جمع‌آوری مواد ضایعاتی**. با توجه به چندحسی بودن پدیده‌های اجتماعی (هاوز و کلسن، ۱۳۹۶؛ ایزدی جیران، ۱۴۰۰)، بوی آشغال، دماغ‌انداز و کپه‌های ریزودرشت آشغال چشم‌انداز اصلی محله به‌طور خاص در خیابان‌های اصلی است. امروز، محله خلوت‌تر است، ولی همچنان مغازه‌های ضایعاتی، به‌عنوان قلب تپنده اقتصاد، در خیابان‌های اصلی یک‌درمیان بازند. زباله‌گردها سرشان را روی زمین پاندول کرده‌اند تا چیزی پیدا کنند که بتوانند بفروشند. تا یک خیابان را از این سر بروم به سر دیگر، سه چهار بار باید تُف کنم. خجالت می‌کشم که این همه تُف می‌کنم. مدام احساس می‌کنم بوی سرگیجه‌آور آشغال‌ها با آب دهانم قاطی شده‌اند. در خیابان‌های اصلی پشت‌سرهم مغازه‌های ضایعاتی قرار دارند. روبه‌روی یکی‌شان هستم. چند پله از سطح خیابان بالاتر است. مغازه، که یک انباری بوده، پر شده از کیسه‌های بزرگ. در انتهای مغازه، مثل سایر مغازه‌ها، کپه‌های نان است و در جلو انواع مواد ضایعاتی. صاحب‌مغازه، که مرد لاغراندام جوانی است و قبلاً کارگری ساختمانی می‌کرده، به من توضیح می‌دهد که مواد بازیافتی را از جمع‌کنندگان می‌خرند و می‌فروشند به گاراژهای بزرگ در بیابان‌های چسبیده به محله. در گاراژها، ضایعات آسیاب می‌شوند و به کارخانه‌هایی در تهران و سایر شهرها ارسال می‌شوند که نیازمند مواد اولیه آن‌ها هستند. مردم محله، چون محل درآمد دیگری ندارند و بیشترشان بیکارند، اغلب حول کار ضایعاتی جمع شده‌اند. معتادها، وانتی‌ها، نیشان‌دارها و خود کارکنان مغازه، همگی، درآمد خانواده‌هایشان را از آشغال‌ها به دست می‌آورند. یک زنجیره شکل گرفته است که این کنشگران را با محوریت مواد بازیافتی به هم وصل می‌کند. زنجیره بر بنیاد اقتصاد عمده محل پا گرفته است. و آن‌طور که این جوان صاحب‌مغازه می‌گوید، این اقتصاد از زمان‌های آغازین

شکل‌گیری خود محله شروع شده است. تحولات اقتصادی مستقیماً بر کار ضایعات اثر می‌کند، همان‌طور که در این روزها با افزایش قیمت دلار و طلا قیمت کیلویی مواد بازیافتی هم بالا رفته است؛ یک رونق. از سوی دیگر، در این گرانی‌ها، کارخانه‌دارها تمایل دارند مواد ضایعاتی آسیاب‌شده را بخرند، چون ارزان تمام می‌شود. مرد جوان سبدهای ریخته‌شده جلو مغازه را نشان داد و گفت که مواد ضایعاتی مثلاً به سبد تبدیل می‌شوند، یا کارتن‌ها به شانه تخم‌مرغ. علی‌رغم اینکه اینجا مرکز سازمان‌دهی آشغال است، ولی محله یک سطل آشغال ندارد. «شب‌ها اینجا آشغال‌دانی می‌شود.» این را موسلم، صاحب یکی دیگر از مغازه‌های ضایعاتی، گفت؛ کسی که پس از این برخورد اول به یکی دیگر از مطلعان کلیدی‌ام بدل شد.

موسلم دفتر روی پیشخوان را بست. مرا نشانند روی صندلی. تذکر دوستانه‌ای داد که ضبط نکنم و فقط بنویسم. قدکوتاه و فرزند تیز است. درحالی که داشت همراه با دو نفر دیگر از کارگرها مواد ضایعاتی را تحویل می‌گرفت، وزن می‌کرد، تفکیک می‌کرد و می‌انداخت بالای نیسان، توضیحاتی درمورد محله می‌داد. «این محله شده مثل بندرعباس. خیلی شلوغ است. معتادها از جاهای مختلف می‌آیند، ضایعات می‌آورند، شب هم موادشان را می‌کشند و برمی‌گردند. شاید یک درصد اینجا هم معتاد نباشد. چون مردمانش کلاً مشغول‌اند، بیکار نیستند که بروند دنبال این جور کارها.» یک درصد اغراق بود. در سه سال گذشته با خانواده‌های بومی بسیاری آشنا شده و گفت‌وگو کرده بودم که شغلشان زباله‌گردی بوده است. نه تنها سرپرست‌های خانوار، بلکه کودکان هم مجبور به کار در ضایعات بودند. موسلم شکل‌گیری مراکز فروش مواد در جنوب را **نسبت داد به رفت‌وآمد زیاد معتادها از سایر شهرک‌ها و روستاهای اطراف به محله**، «چون دیدند معتادها می‌آیند بیکسانی برای فروختن ضایعات، قسمتی از اهالی محله به نام جنوب به فروش مواد پرداختند.» بنابراین، بیکسانی نوعی پاتوق معتادهای سایر جاها برای کار و مصرف بوده است. جذابیت درآمدی بیکسانی، به سبب سنت دیرینه خرید ضایعات، بسیاری از معتادها را از نقاط

مختلف به این محله می‌کشاند و آن‌ها به تدریج فضای عمومی محله و نیز پدیده‌ها و روابط اجتماعی و فرهنگ جدیدی را با خودشان وارد محله می‌کنند. برای آنکه تصاویر بیشتر و دقیق‌تری از محله به‌ویژه با عناصر آشغال و اعتیاد ببینیم، لازم است شب محله را هم تجربه کنیم. ساعت نُه شب است. تعدادی از گوسفندهای بازار صبح که به فروش نرفته‌اند برده‌اند پشت دیوار قبرستان. بوی زننده دام در جوار این محله نشان از منزلت پایین آن دارد؛ چراکه جای دیگری برای بازار دام در نظر گرفته نشده است. مرد معتادی آتش روشن کرده و بالاتر از او، دو معتاد دیگر قوز کرده و در حال گشتن بین زباله‌ها هستند. کیسه‌های کوچکشان را پر می‌کنند. در سرتاسر خیابان غرب به شرق، معتادها همچنان از جلو مغازه‌های ضایعات رد می‌شوند تا از ته‌مانده‌های کل فعالیت روزانه چیزی نصیبشان شود. وانت‌های آبی با نرده‌های بلندشان وسط بلوار میانی محله پارک کرده‌اند، به نشانه تمام‌شدن فعالیت روزانه. یکی از معتادها دارد سه چهار کیسه کوچکی را که در طول روز پر کرده روی ترازو می‌اندازد، عمدتاً کارت‌ن و پلاستیک. در اینجای بی‌کسانی معتادان زباله‌گرد به‌طور عادی در میان سایر مردم هستند و زندگی افراد معتاد و غیرمعتاد با هم است. گاه آمیخته، گاه جدا. مردم و بچه‌ها به‌سهولت در موقعیت ناظر معتادان قرار می‌گیرند.

به مغازه ضایعاتی موسلم رسیدم. کارشان تمام شده است. لم داده‌اند به صندوق عقب یک پراید. تخمه می‌شکنند. دیگر مرا می‌شناسند و نیازی به معرفی و توضیح کارم نیست. دفترچه‌یادداشت‌م را گذاشتم بالای صندوق و دست کردم به نایلون تخمه. در صحبت‌های دسته‌جمعی، موسلم همیشه مسلط است، «حتی بچه‌های کوچک هم مواد مصرف می‌کنند. مال ناامیدی است. دو نوع مصرف داریم: یکی، مصرف پولدارها که برای تفریح است؛ و دومی، مصرف فقیرها. پس، راه خوبی است که معتاد شویم.» موسلم دارد صورت‌بندی نظری می‌کند که اعتیاد به‌عنوان یک راه و شیوه بودن و زندگی کردن برای مردمان فقیر بی‌کسانی جلوه‌گر می‌شود؛ یک کردار، یک معنا و یک حال متفاوت.

اگر در دسترسشان نبود، شاید نمی‌توانستند این راه را انتخاب کنند. و بعد اگر نمی‌شد در واحدهای کوچکی که قیمت یک بار مصرف را پایین می‌آورد خرید کرد هم، شاید این اتفاق نمی‌افتاد. نهایتاً، کارکرد آن در برابر فشارهای کار و زندگی نوعی آسودن است در برابر حجم تحمل ناپذیری از فلاکت.

یکی از مردها ادامه داد: «آمار خودکشی دارد بالا می‌رود. تو همین محله ظرف یکی دو ماه اخیر، هشت نه نفر خودکشی کرده‌اند.» موسلم مثال آورد: «پسرعموی خودم دو ماه پیش خودکشی کرد. ۲۴ سال داشت. با یک بچه. معتاد بود. زنش قهر کرد. ۳۰ میلیون مهریه داد. دوباره عقدش کرد. باز هم افتادند به هم. سر آخر دید فایده ندارد. با قرص برنج خودش را کشت.» مورد دیگر خودکشی را مرد دیگری نقل کرد: «به خاطر اینکه نتوانست برادرهایش را ترک بدهد، خودش را دار زد. طناب را انداخت به لوله‌گاز و خودش را کشت. ورزش کار بود.» به من توضیح دادند که در سال‌های اخیر خودکشی به زیر ۳۰ سال رسیده و اکثر مردها خودکشی می‌کنند. یکی‌شان ادامه داد: «از خانه که بیرون می‌آیند چشمشان می‌افتد به دو تا معتاد. برای بزرگ‌ترها عادی شده، ولی برای بچه‌هایمان نه.» و یکی از مردها نقل کرد: «من یک دختر پنج‌ساله دارم. برایم شام آورد دم مغازه. معتادی دیده بود که شلوارش را کرده پایین، سرش را کرده تو آشغال و غذا می‌خورد. شد آخرین غذایی که برای من آورد.» بچه‌ها برای ترساندن یکدیگر می‌گویند: «معتاده یه گونی داره، می‌آد می‌اندازت تو گونی‌اش.» حالا این مردان جوان و میان‌سال دارند به لکی بین خودشان حرف می‌زنند و می‌خندند. پوست تخمه را تف می‌کنند به هوا و می‌خندند. خنده‌شان به مثال موسلم برمی‌گردد و به فعلی که به لکی به کار بردند و من نفهمیدم.

موسلم خودش را از بالای کاپوت انداخت زمین و داد زد: «این‌ها را می‌ول کن. مغز متفکر محسن است.» من را انداخت پشت سرش. نفس زنان و درحالی‌که به جان چند تخمه کف دستش افتاده، توضیح می‌دهد: «رئیس کلانتری بود یک‌زمانی. سوزن می‌زنند و بدبخت می‌شود. اگر نعشه باشد همه چیز را می‌گوید.» رفتیم داخل یکی از کوچه‌ها. از درب بازی که مرد

میان‌سالی پشتش بود سؤال کرد که محسن را دیده یا نه. ندیده. رسیدیم دم منزلشان. دختر برادرش درب را باز کرد. رفت اتاق حسن. نبود. برگشتیم. سر کوچه، همان مرد همسایه ایستاده است: «می‌خواهی به حسن کمک کنی؟» جواب دادم: «اون به من کمک خواهد کرد.» موسلم دارد کار مرا این‌گونه توضیح می‌دهد که مثلاً می‌خواهم مردم اینجا را با مشهد مقایسه کنم. دختر بچه‌ای به طرف ما دوید. دو زن با چادر سیاه پشت‌سرش هستند. «برای کمکه؟» دخترچه یادداشت‌م بزرگ است و جلب‌توجه می‌کند. موسلم گفت شاید پیش دکتر باشد. رفتیم مطب دکتر. بسته بود. با علی سر سه‌راه ایستادیم شاید محسن را ببیند. ناکام برگشتیم مغازه. آخرین ماده‌های ضایعاتی را دارند وزن می‌کنند. گفتم می‌خواهم بروم جنوب. موسلم خیلی نگران شد: «شب اصلاً نرو. تا ببینند بچه اینجا نیستی، حداقل گوشیات را می‌زنند. ولی من زائیده اینجا هستم. جد همه را می‌شناسم.» وقتی خواستم جدا شوم همچنان نگران بود. فکر می‌کرد دارم دروغ می‌گویم که «فقط می‌خواهم همین خیابان اصلی را بروم پایین.» خداحافظی کرد، «نری‌ها.» در این اوایل شب که به تدریج مغازه‌های محله بی‌کسانی دارند تعطیل می‌کنند، کانتینر عظیم در وسط یکی از تقاطع‌ها تپه بزرگی از آشغال را در خودش جا داده و خرده‌ریزه‌هایی در اطرافش پراکنده شده‌اند. مردی به بالای تپه می‌رود، کیسه‌ای در دستش گرفته و آذوقه برمی‌دارد. مرد دیگری در میان خرده‌ریزه‌ها منتظر است تا نور ماشینی فضا را روشن کند و بتواند پلاستیک‌ها را سوا کند. این کانتینر بزرگ در وسط محله همیشه زیر ذره‌بین من بوده است. از تعفن‌گشوده‌اش چند متر فاصله گرفته‌ام، ولی همیشه لحظاتی ایستاده‌ام تا بینم مردانی را که روی تلی از آشغال‌ها راه می‌روند تا به وسط یا انتهای این ظرف بزرگ برسند و حیرت‌زده شوم که چگونه یک انسان این اراده را پیدا می‌کند که بزند به دل کثافت محض. این صحنه هرروزه در محله بی‌کسانی برای من یک رخداد کلیدی است. در مردم‌شناسی، از رخداد کلیدی برای تفسیر کل فرهنگ استفاده می‌شود.

مثالی عالی کار کلیفورد گیرتس^۱ (۱۹۷۳) در پرارجاع‌ترین اثرش در مورد جنگ خروس در بالی اندونزی است؛ گیرتس، با توسل به این رخداد کلیدی با نفوذ تفسیری به ذات فرهنگ، تحلیلی از منزلت در میان بالیایی‌ها به دست می‌دهد. مردم‌شناس‌ها اساساً رخداد کلیدی را در چیزهایی مثل یک آیین می‌بینند. اما در بیکسانی، نه امر آیینی یا جدی، بل امر پیش‌پاافتاده؛ نه خاص بودن، بل روزمرگی است که برای من اهمیت دارد و می‌خواهم آن را یک رخداد کلیدی ببینم. دقیقاً در بنیاد و سر جمع همین امور پیش‌پاافتاده و روزمره است که تجربه انسانی مردمان حاشیه‌نشین بیکسانی شکل می‌گیرد. برای محله‌ای که مهم‌ترین شغل مردان پیر، جوان، نوجوان و کودکش جمع کردن زباله است، صحنه کانتینر می‌تواند کلیدی باشد. اگر این صحنه یک رخداد کلیدی است، گشاینده چه ابعادی از جامعه بیکسانی است؟ اینجا فقط به یک پدیده جمعی اشاره خواهم کرد. از یک سو، مرزهای بیرونی محله در محاصره مراکز بازیافت و کارگاه‌های انبار و آسیاب آشغال قرار گرفته‌اند. از سوی دیگر، مرزهای درونی محله، که خیابان‌های اصلی‌اش باشند، همگی مملو از مغازه‌های خرید ضایعات عمده‌تاً بیرون‌کشیده‌شده از آشغال‌ها هستند. اکثر مردمان در اینجا یا خودشان صبح تا شب پی آشغال‌اند؛ یا وقتی پا از خانه بیرون می‌گذارند چشم‌انداز پیش‌رویشان آشغال است. بدتر از این دو، خانه‌هایی است که آت‌وآشغال‌های جمع‌شده تا وسط حیاط و اتاقشان هم ریخته شده است. در چندین مورد، گفت‌وگویم با خانواده‌ها را وسط همین آشغال‌ها انجام داده‌ام.

راه نجات بسیاری از خانواده‌ها از گرسنگی پناه‌بردن به اقتصاد آشغال‌محور بیکسانی است، با یک کیسه یا فرغون یا چرخ یا موتور سه‌چرخ. آن چیزی که زندگی را در بیکسانی به جریان درمی‌آورد و جامعه را به تپش وامی‌دارد آشغال است. آن چیزی که زندگی می‌دهد آشغال است. برای ماهایی که دور از این جامعه هستیم، آن چیزی که زندگی می‌دهد دوری از آشغال است. تجسم آینده‌ای

1. Geertz

شغلی فراتر از آشغال‌جمع‌کنی یا زباله‌گردی برای نوجوانان و جوانان بی‌کسانی دشوار است، چون فقر اجدادی کوچک‌ترین روزنه را برایشان بسته است؛ شغلی که نه تنها تن را مریض می‌کند؛ بل، مهم‌تر برای این گروه اجتماعی، بی‌حرمت‌شدن اجتماعی را به بار می‌آورد یا، به تعبیر گالفمن^۱ (۱۹۸۶)، داغ بر پیشانی‌شان می‌کوبد. تصور اینکه دیگران در محله‌های دیگر با شغلشان حرمت به دست می‌آورند ولی این‌ها حرمتشان را از دست می‌دهند منشأ فشاری روانی برای اهالی است. این‌ها نوجوان‌ها و جوان‌هایی هستند که وقت کیفشان است، می‌خواهند تیپ بزنند، خطی روی سرشان بیندازند، پولی توی جیبشان بگذارند، بروند طاق‌بستان برای عشق‌وحال، ولی وقتی یاد برادرها و خواهرها و مادر و خانه فقرزده‌شان می‌افتند بی‌خیال می‌شوند. وداع حتی با خردترین آرزوها، درحالی‌که پیش از آن با بزرگ‌ترین‌هایی چون تحصیل هم وداع کرده‌اند، و تن دادن به انسانیت خردشده بر بالای تپه آشغال‌های کانتینر یا در پایین در میان سرریزهایش، برای گرفتن مهلتی موقتی از گرسنگی، برای پسرهای نوجوان و جوان بی‌کسانی ترجمه شده به خودکشی‌هایی که طی یک سال گذشته به شدت اوج گرفته است. اکنون خودکشی در یک سال اخیر به امری عادی بدل شده است در محله‌ای که در آن، سه سال پیش، وقتی که کار میدانی‌ام را آغاز کردم، اتفاقی استثنایی بود.

در کوچه: فروش و مصرف

در سراسر این محله بزرگ، چند جای خاص وجود داشت که پاتوق اصلی معتادها بود؛ چه معتادهایی که بومی محله بودند و چه معتادهایی از سراسر کرمانشاه. یکی از آن‌ها جونوب است؛ جایی که موسلم به وقت خداحافظی تأکید کرد: «نری‌ها» جونوب همچون محلی بود که مواد را به کل محله و بلکه به بسیاری از نقاط شهر پمپاژ می‌کرد. اینجا خانه‌های بسیاری می‌توان یافت که درگیر فروش موادند. در چهارمین دور سفر میدانی‌ام در مرداد ۱۳۹۹، عصرها را در جونوب گذراندم؛ جایی که اهالی و به‌ویژه مطلع کلیدی‌ام موسلم از رفتن به آنجا منع کرده بودند. اما

1. Goffman

نمی توانستم بدون تجربه این جای مشهور درک درستی از زندگی روزانه بسیاری از معتادها داشته باشم. همین طور، نمی توانستم از نزدیک شاهد خرید و فروش مواد باشم. قدم زدن در اینجا بدون آنکه قصد خرید مواد داشته باشی برای مردمانش شک برانگیز است. در اولین دیدار، اضطراب و ترس زیادی را از سر گذراندم. اما این مجال را داشتم که، دقیقاً در اولین دیدار، با سرکار آشنا شوم؛ پسر جوانی که در مغازه سوپرمارکتی کار می کرد که محل رجوع بسیاری از معتادها بود. دیدارهای بعدی ام در روزهای بعد با اعتماد به نفس همراه بود، چون یک آشنا، یک دوست پیدا کرده بودم. از بالای محله سرازیر شدم به طرف جنوب. شروع کردم به قدم زدن در بلوار. سمت چپ، به دو معتادی که روبه روی یک سوپرمارکتی نشسته بودند نزدیک شدم. گفتند که اهل اینجا نیستند و باید سؤال هایم را از مغازه سوپری کنم. سوپری شلوغ بود. چشمم به سوپری دیگر چند قدم بالاتر افتاد که ساکت بود. رفتم تو. جوان رشیدی نشسته بود. فروشنده جوان لک بود و اینجا در جنوب به دنیا آمده بود، «از وقتی بزرگ شدم معتاد دیدم تا همین الان. همه شان قشر ضعیف هستند، کسی نیست که پولدار باشد.» ادامه داد، «دو دسته آدم اینجا هست: خلافکار و فقیر.» منظور سرکار از خلافکارها فروشنده های مواد است. این گروه در کل محله پخش اند، اما در جنوب متمرکزترند. اینجا فقرا همراه خلافکارها در یک محله زندگی می کنند. درهم آمیزی اجتماعی مهمی پدید آمده است. فقرا، متأثر از خلافکارهای نسبتاً پولدار، به خط اعتیاد می افتند. یکی از مشتری های مهم خلافکارهای پولدار فقرای خود محله هستند، بعلاوه مشتری هایی که از کل بیکسانی و نیز سایر محله های شهر می آیند.

«جایی نداشته اند، آمدند اینجا.» آدم هایی که هیچ جایی در جامعه نداشته اند مجبور شده اند پناه بیاورند به «منطقه و نهادگی اجتماعی»^۱ (بیل^۲، ۲۰۰۵). «صبح که بیدار می شوی، پنج شش نفر افتاده اند اینجا جلو مغازه خوابشان برده است. رسیدگی نمی شود. و لاش کرده اند.» حدود یک ونیم ساعت تو مغازه بودم. اکثر مشتری ها برای سیگار می آمدند یا برای خریدن

1. zone of social abandonment

2. Biehl

کیک، آب، یا بستنی. قیافه‌ها اغلب لاغر، استخوانی، دندان‌های پوسیده، چهره‌های سیه‌چرده، پشت قوزکرده، موهای ژولیده، سیگار به لب، سر بند به پیشانی، رگ‌های روی دست که بیرون زده‌اند، و تسبیح درشت روی میچ. حالا **دیگر مغازه یک لحظه قرار ندارد. معتادها پشت سرهم می‌آیند. سرکار اجازه داده تا من به پشت پیشخوان بروم و دفترچه‌یادداشت‌م را باز کنم.** «صبح بیدار می‌شوی، به‌جای اینکه چیزهای خوب ببینی، می‌بینی هفت هشت معتاد دم در هستند. همه اطراف من این‌طوری‌اند.» تجربه زیسته اهالی به‌ویژه جوان‌های جنوب چنین صحنه‌هایی است؛ صحنه‌های نامطلوب معتادها، به‌عنوان کسانی که نشان‌دهنده زندگی‌های خراب‌شده و بد هستند. تکرار تجربه کردن این صحنه‌ها از بنیادهای اصلی تشکیل‌دهنده حیات عاطفی اهالی (بیتی)، ۲۰۱۹) است: یأس. «یا معتاد می‌بینیم یا خبر خودکشی می‌شنویم. من حاضرم قسم بخورم یک غریبه نمی‌تواند یک روز هم اینجا تو این خیابان جنوب زندگی کند.» ادامه داد، «صبح‌ها تمام می‌کنند، می‌بینی معتاد تمام کرده. برو ببین خاکی پشت چه خبره. همه تزریق می‌کنند.»

مرد معتادی آمد. از روی سینی دو تا شلیل برداشت. قیمت پرسید. کیلویی هشت هزار تومان. شلیل‌ها را برگرداند سر جایشان. آمد تو و آب خرید. معتاد دیگری آمد، شال گردن داشت، با سیگاری به لب که نزدیک بود بیفتد. سرکار زندگی‌اش را مرور کرد، «۱۲۰ کیلو بود، دو سال مواد کشید شد این. داماد خودمان خواهرم را بدبخت کرد. یازده سال است که معتاده. گونی آرد حمل می‌کرد. دیگر به‌خاطر اعتیاد نمی‌تواند کار کند.» و ادامه داد، «هر کس را می‌بینی جز اعتیاد دنبال کاری نرفته، نه درس، نه ورزش. موقع بچگی پدر و مادر معتاد به بچه می‌گویند برو برایمان مواد بخر. او هم یاد می‌گیرد.» درست می‌گوید. نمونه این برخورد والدین با بچه‌هایشان را در میان چند مورد از خانواده‌هایی شنیده‌ام که در این سال‌ها باهاشان گفت‌وگو کرده‌ام. اینجا یک مورد را از زبان دخترک ۱۳ ساله‌ای می‌بینیم که مرداد ۱۳۹۶ برایم نقل کرد:

یک روز صبح بود. همیشه ساعت هفت صبح بیدارمان می‌کردند می‌گفتند باید برید مواد بیارید. شب‌ها ساعت سه بود، ساعت چهار بود، ساعت پنج بود، اصلاً واسه‌شان مهم نبود. همه‌اش ما را می‌فرستادند. یک شب پدر ناتنی‌ام، ساعت سه‌ونیم بود، می‌خواست برود مواد بیاورد، می‌ترسید بچه‌های بیکسانی جلوش را بگیرند. به من گفت: «با من بیا تا یکی جلو من رو بگیره، تو خبر بدی. بیشترش برای این می‌ترسم برم درِ موادفروشی پلیس بگیرتم، ولی با تو کاری ندارن.» من هم باهاش رفتم. وقتی رفتیم درِ موادفروشی مواد گرفتیم، پدر ناتنی‌ام گفت: «من برم فویل بخرم.» او رفت فویل گرفت. تا برسیم خانه، پلیس جلومان را گرفت. او فرار کرد، ولی من نتونستم فرار کنم. بعد، او دیگه فرار کرد. من مواد را پرت کردم تو فاضلاب کوچه. آن‌ها ندیدند، چون اولش حواسشان به پدر ناتنی‌ام بود، حواسشان نبود که من آن را پرت کردم. جلو من را گرفتند گفتند بیا. پیرمرد معتادی آمد، با ریش زیاد، با یک دو هزار تومانی در دستش. مرد جوانی آمد مقداری میوه خرید، دندانی در دهانش نمانده بود، جز دو دندان پوسیده در میان. وارد بحثمان شد، «باید خدا بهت نور بده.» رفت بیرون با دوستش حرف بزند. دنبالش راه افتادم. کشاندمش جلو مغازه تا معنای حرفش را برایم توضیح بدهد. اسمش کمال بود، «پدرم، برادرم، خواهرم، همه، معتاد بودند. باید خودت بخوایی. خدا همان خودتی. خودشناسی، روشن بینی. الان ۵ سال و ۲ ماه و ۱۲ روز است که پاکم. من همان نور را دیدم.» انجمن‌انزای می‌رفت. «اگر کمپ نبود، هیچ وقت ترک نمی‌کردم. کسلی، ناراحتی، مصرف مجدد.»

معتاد دیگری آمد و مدتی بعد به من و کمال، کریم ۳۷ ساله، با قادی کوتاه و او هم با دندان‌های ریخته. از ۱۷ سالگی شروع کرده بود، «من سرلج هستم، هر چیزی می‌شود می‌روم مصرف می‌کنم.» معتاد دیگری آمد، سیه‌چرده، با ریش و سبیل زیاد، کاظم هر لحظه که فرصتی پیدا کند مدام در گوش من می‌گوید: «یه جایی بروم درمان بشوم، یک دارو باشد درمان بشوم.» پرسیدم از کی شروع کردی.

جواب داد: «بعد از عروسی خوشم می‌آمد نعشه بشوم.» خجالت می‌کشید توضیح بیشتری بدهد. این باور فرهنگی وجود دارد که مصرف مواد باعث طولانی شدن رابطه جنسی می‌شود. ادامه داد: «همسرم گذاشت رفت، طلاق هم نگرفت. دوازده یازده ماه پاکی، ولی سر یک حرف خراب می‌کنم. چند بار با دارو ترک کردم. یک درمانی به من معرفی کن.» گفتم: «من بلد نیستم. اصلاً برای این کار اینجا نیامده‌ام.» ادامه داد: «کلانتری گفت چند روز نباید بیای طرف محله موادفروش‌ها. بدن درد ترک را چه کنم؟» اینجا مصرف بیشتر شامل هروئین و شیشه می‌شود. پیرها تریاک مصرف می‌کنند، شیره. حالا از جمعمان دو نفر رفته‌اند. کریم ماند و من. پشت کاپوت ماشین لم دادیم. او گفت و من نوشتم. «روستا داریم در لکستان. می‌گویند تریاک زنانه است. مرد باید هروئین بکشد. افتاده سر زبانشان. بچه‌ها هم این‌ها را می‌شنوند.» ادامه داد: «من ۳۰ سالمه. یک دانه دندان ندارم. بچه‌های می‌بینم سیگار می‌کشند، داروندارم را می‌دهم که نکشد. ولی باید تا تهش برود تا ببیند چیه. مورد نبوده که یکی دو ماه بکشد و بعد ترک کنه. باید تا تهش بره.» پیامدهای مواد را هم گفت: «بدن ضعیف‌تر می‌شود، مغز ضعیف می‌شود، قلب ضعیف می‌شود.»

«ما مصرف می‌کنیم که زندگی کنیم، نه اینکه زندگی می‌کنیم تا مصرف کنیم. موتور یک انسان می‌شود مواد مخدر. اگر باشد می‌توانی راه بروی. نباشد باید بچه، زندگی، اسباب و همه چیز را بفروشی. من خودم یک بار گوشواره گوش دخترم را فروختم. عمده‌فروش گل سر خاک بودم. همکارهای من شش دهنه مغازه در آریاشهر دارند. از چهارده سالگی شروع کردم. پدرم گفت برو تریاک بخر. یک مدتی برایش خریدم. یک بار دندان درد گرفتم. هیچ راهی نداشتم. می‌دانستم برای دندان درد خوبه. داداشم می‌کشید. یک مردی که اهل اسلام‌آباد بود گفت یک دود بهش بدید آرام بشه این. برادرم نخواست بهم بدهد. تنها در منزل کارگری می‌ماندم. اندازه سه تا عدس سوخته‌اش مانده بود. کشیدم. سه روز تمام بدنم را می‌خاراندم. نعشه بودم. اصلاً دندان درد نداشتم. از همان موقع دندان درد شد بهانه. به همه می‌گفتم دندانم درد می‌کند. خاله‌ام

هم می کشید. مادرم که می رفت چایی بیاورد، دو سه دود بهم می داد. می رفتم تهران که گل بیاورم، سر راه می کشیدم. شیشه آمد. یک شب ساعت دو و سه شب تریاک نداشتم و مغازه‌ها بسته بود. پسرعمویم هروئین می کشید. گفتم خمارم. گفت شیره نیست، بیا یک دود از این. یک دود گرفتم. تریاک و شیره یادم رفت. نعشگی بالایی داشت.» کریم مواد را همچون عامل و کنشگری پر قدرت می بیند، «مواد ۱۲۴۹ جور خودش را نشان می دهد. ۱۲۴۹ پرده دارد. مرد هزارچهره است. هر جوری بخواهد می زنت زمین. قاطی می کنی. جوری گیرت می آورد. مثل روباه دنبالت است. تو ذهنت است عروس هزارچهره.» عواطف معتادهای ترک کرده را تشریح می کند، «عذاب وجدان درد دیوانه ات می کند. هزار بار خودت را کنترل نکردی. با زنت دعوات شد. عذاب وجدان.» علاوه بر عذاب وجدان، دیوانگی به سراغشان می آید، «لغزش، کشیدن، لغزش، کشیدن، لغزش. دیوانه می شوی. عذاب وجدان می گیری و دیوانه می شوی. مجتبی خرگوش ترک کرده، افتاد دنبال اینکه خدا را ببیند، دیوانه شد.»

برگشتم مغازه. فروشنده عوض شده بود. نام برادر بزرگتر سرکار بود. او هم بلندقامت، «اینجا همه معتادند. حواست باشد. سرگرم می کنند، گوشی و پولت را می زنند. تنهایی داخل کوچه نرو.» رفتم سر کوچه بغلی. کمال ایستاده بود. داشت دنبال دوستش می گشت. آب شده بود رفته بود زیر زمین. به آهستگی و با ترس زیاد نزدیک کوچه شدم؛ جایی که می افتی به سرازیری و به نقاط درونی جونوب. معتادها مثل مور و ملخ در رفت و آمدند. سر کوچه دو تا وانت آبی توقف کرده است. پشت یکی که به دیوار نزدیک است، دو نفر دارند می کشند. درست در وسط قله کوچه، معتاد جوانی ایستاده در حال چرت زدن است. ماتم زده است، *صحنه عجیبی است. گویی کل زندگی معتادها می تواند در این تصویر فشرده شود.* کمال دارد بین دو خانه اول کوچه داخل می رود و بیرون می آید. و شمار بسیار دیگری هم مثل کمال اند. روشن است که برای خرید مواد می روند. رفت داخل تا شاید دوستش را آنجا پیدا کند. برگشت. نبود. من رفتم آن سوی بلوار. معتادی وسایلش را جلو مغازه‌ای ریخته، سرش را پایین برده و خوابیده

است. حالا از این طرف بلوار آن سوی دیگر را می‌بینم که چند دقیقه پیش خودم آنجا بودم. روبه‌روی مغازه‌های سوپری، معتادی با زیرپوش، ریش پرپشت، سیگار ایستاده بر لبی ترک‌برداشته با خودش حرف می‌زند. دست‌هایش را این‌طرف و آن‌طرف پرت می‌کند و با اشاره به کسی که قابل‌رویت نیست حرف می‌زند. به قول کریم، دیوانه شده است. دفترچه‌یادداشت‌م را بستم. می‌خواهم کم‌کم از جنوب دور شوم. گویی که می‌خواهم بار سنگینی را بر زمین بگذارم. جنوب تفاوت زیادی با کل محله دارد و تأثیر خود را در انتشار مواد بر کل محله می‌گذارد. اینجا اعتیاد و جلوه‌هایش به شکل عریانی فریاد می‌زند.

چند روز بعد، من باز هم پیش سرکار هستم. در جای همیشگی‌ام، در جلو ایستاده‌ام. این موقعیت به من امکان می‌دهد که شاهد زندگی روزمره بسیاری از معتادان باشم. اینجا همه دارند آزادانه، سر همین خیابان، جلو چشم من و دیگران مصرف می‌کنند. فویل‌ها به یک دست و لوله‌ها در دستی دیگر و کیسه‌ای که خرت‌وپرت‌هایشان را در آن جای داده‌اند. سرکار، وقتی سروصدای برآمده از صحنه ذیل او را از مغازه بیرون کشاند و مثل من از نزدیک شاهد آن شد، گفت: «من شهرستانی جایی نرفته‌ام، ولی فکر نمی‌کنم جایی مثل اینجا بیچاره باشد.» رفتم آن سوی بلوار تا برسم به مغازه سوپر. یک کوچه مانده به سوپر؛ همان کوچه‌ای که همیشه شلوغ است؛ همان کوچه‌ای که روی سه در اولش نوشته شده: «به‌خاطر فروش مواد پلمپ». کمی پایین‌تر، معتادی طاق‌باز روی زمین افتاده است. دهانش باز مانده. یک پایش نیمه‌باز و پای دیگرش درازکش است. با شلوار کردی سیاه و سبیل پرپشت سیاه. معتادان یکی‌یکی که رد می‌شوند از هم می‌پرسند چرا افتاده. یکی گفت قرص خواب خورده است. دیگری گفت غش کرده است. دو معتاد کنار من ایستاده‌اند و دارند نگاهش می‌کنند. یکی شان رفت سراغش. فکر کردم می‌خواهد کمکش کند سرحال شود. ولی نه. دارد جیب‌هایش را می‌گردد. اول جیب سمت چپ. چیزی پیدا نکرد. رفت به طرف دیگرش. پایش را بلند کرد تا دستش را بکند تو جیب شلوار. باز هم چیزی پیدا نکرد. زنی از درب خانه شلنگ آب به دست بیرون

آمد. آب را گرفت روی زمین، بالای سر معتاد. مرد سر هوش آمد. تکانی به خودش داد. هنوز سرش گیج می‌رفت. زوری به دستانش انداخت و تنش را از زمین‌کند. شوهر زن هم آمد. شلنگ را از دستش گرفت و آب را فواره کرد روی مرد معتاد. مرد نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند. خودش را چسباند به دیوار. شلنگ همچنان داشت فواره می‌کرد روی پشت، پاها و صورت مرد. کلمات توان آن را نداشتند که از دهانش بیرون بریزند. تن و صورتش با بی‌زبانی از زن و مرد خواهش می‌کرد که چند ثانیه‌ای مهلتش بدهند تا خودش را جمع‌وجور کند. زن و مرد داد می‌زدند و بد و بیراه می‌گفتند. سرکار، فروشنده مغازه نور که سرش خط‌خوردگی دارد، کنار من ایستاده است. هر دو به هم نگاه کردیم و سرمان را پاندول کردیم و نفسی با آه از سر افسوس بیرون دادیم. معتادهای دیگر فقط داشتند نگاه می‌کردند تا اینکه مرد دور شد. این صحنه شاهدی است بر این استدلال که معتادان نانشانها قلمداد می‌شوند؛ (نیز نک: ایزدی جیران، ۱۴۰۱) کسانی که خانه ندارند (درازکش روی آسفالت)؛ امنیت ندارند (گشتن جیب‌ها)؛ و حرمت ندارند (شلنگ آب). تصویر معتاد غش کرده ممکن است یک مورد استثنایی به نظر برسد، اما چنین نیست. این من بودم که مجال این را داشتم فقط یک بار با این تصویر شوک‌آور روبه‌رو شوم. اما این تصویر در برابر جسم‌های مرده معتادانی رنگ می‌بازد که هر چند روز یک بار در گوشه گوشه محله سرد شده‌اند. این موارد تراژیک همچون تصاویر منحصربه‌فردی هستند که ناظران را برای چند دقیقه‌ای متوقف می‌کنند. اما جاهایی وجود دارند که ناظران بیرونی می‌توانند آن‌ها را ببینند. مردم‌نگار و مددکار امکان آن را دارند که به درون خانه‌ها بخرزند و لحظات و موقعیت‌های درپرده‌مانده را مشاهده کنند.

مواد، خانه و خانواده

در این دنیا جایی نداشته‌ام. ای کاش دروغی بودم.

یوسف هایال‌اوغلو

حدود یازده شب است. مغازه‌ها در راسته مرغ‌فروشی‌ها یکی‌یکی بسته

می‌شوند. زن جوانی روبه‌روی یکی از مغازه‌ها ایستاده است، با پس‌سرکی دوساله که توی بغلش با حایل دست‌هایش خوابیده، «جگر اضافه نداری بدهی؟» مرد میان‌سالی که داشت مغازه را برای کسب‌وکار فردا تمیز می‌کرد سرش را بالا انداخت. کارش گدایی و دست‌فروشی بود. سر چهارراه‌ها جوراب، اسفند و زیرپیراهن می‌فروشد. شوهرش فروشنده و مصرف‌کننده مواد بوده است. چهار سال حبس خورده است. دو سالش را کشیده است. چهارده‌سالگی ازدواج کرده بود. سه تا بچه دارد: پسرش چهارده‌ساله، دخترش نه‌ساله و این بچه دوساله توی بغلش. شوهرش در تهران، سلطان‌آباد، مواد می‌فروخته است. یک خواهر و پنج برادر دارد «که خدا برایشان نسازه. کباب داشته باشند یک دانه به این بچه‌ها نمی‌دهند.» ادامه داد: «شاید هفته‌ای یک بار هم غذا نداشته باشیم. بچه‌ام گفته مامان گوشت مرغ می‌خواهم، بال بخور.» دانه‌های عرق روی پیشانی چهره سیه‌چرده زن جوان صاف بسته بودند. کل این خیابان را گشته و رسیده بود به انتها. «نفسم داشت قطع می‌شد. دلم نیامد یک آب معدنی بخرم حالم جا بیاید. خودم هم هیچی نخورم، ولی بهشون می‌رسم.» من و دو نفر از مددکارهای جمعیت سوار ماشینش کردیم تا برسانیم خانه‌شان. «یک سال است آرزوی یک شب خواب راحت را دارم.» اسم کوچه‌شان را نمی‌دانست. ما را به کوچه‌ای برد با شیب تند. از چند نفری که داشتند سربالایی را پایین می‌آمدند اسم کوچه را پرسیدیم. سواد هفت قدیم داشت. ماشین قدرت بالا رفتن از کوچه را ندارد. با دو میلیون پیش و ۲۰۰ هزار تومان اجاره، خانه کرایه کرده بود. «دهنم خشک شده.» از دور خانه کرایه‌ای‌اش را نشان داد، «خانه‌ای نیست در اصل، نه حمام درست و حسابی، نه دست‌شویی.» دو قدم که بالا می‌آمد می‌ایستاد تا نفسی تازه کند. ته‌مانده انرژی‌اش را داد به کف پاهایش تا خودش و بچه را بکشانند دم در. نیمی از حیاط کثیف و محقر این دخمه باکیسه بزرگ زباله‌ای پر شده است. سه مرد در دالان هستند. یکی‌شان طاق‌باز به خواب سنگینی رفته است. برادرش بود. هر چه صدایش زدند بیدار نشد. یکی از مردها اجازه خواست و رفت. و سومین مرد همان‌جا در دالان ماند. هر سه

معتاد بودند. زن جوان خودش را انداخت روی کیسه. پسرک با ناله و گریه از خواب پرید، «چنجه می‌خواهم.» پسر بزرگش آمد. مادرش آب خواست. کاسه‌ی پر از یخ را آورد. زن لب کاسه را چسباند به لب پسرک. و بعد خودش، که عطشان بود، کاسه را سر کشید. «نه کردیم، نه لک.» خداحافظی کردیم. یکی از مددکارها حدس زد که باید کولی باشند. این از سبک زندگی کولی‌هاست که مردها در خانه مواد می‌کشند و زن‌ها برای کار به گدایی و دست‌فروشی می‌روند و بچه‌های کوچکشان را هم با خودشان می‌برند.

هر روز که بیشتر در این محله‌ها می‌مانم، چهره‌ها و زندگی‌هایی را شاهد می‌شوم که در آن‌ها مرز ناانسان‌بودن هر چه بیشتر شکسته می‌شود. برای تعداد زیادی از افراد و خانواده‌ها، فرایندهای طرد اجتماعی و کنار گذاشتن آن‌ها از مقوله‌ی انسان‌های مقبول جامعه ترجمه شده است به گرسنگی هرروزه. تجربه‌ی زیسته‌ی این زن از بودن اجتماعی خودش و فرزندانش، تجربه‌ای که احساس ارزشمند بودن یا نبودن را پدید می‌آورد، خانه و خوابی ناراحت و شکمی گرسنه است. این یک وضع بشری است؛ ساخته شده از یک زندگی متفاوت با زندگی‌های ما، که خارج از این بافت‌ها هستیم و درون فرایندهای پذیرش اجتماعی با آسودگی روزگار می‌گذرانیم. مواد نه تنها زندگی طردشدگانی چون کولی‌ها را خراب‌تر می‌کند؛ بل غیرکولی‌های بومی‌ای را هم از پای درمی‌آورد که به سبب کم‌آبی روستاها به محله‌های حاشیه‌ای کرمانشاه مهاجرت کرده‌اند. سم مواد به همه چیز خانه و خانواده صدمه می‌زند. برای اینکه این فرایند را دقیق‌تر و با جزئیات بیشتری درک کنیم، اینجا می‌خواهم زندگی‌نامه‌ی یکی از بومیان را از زبان خودش و مددکارهایش مفصل نقل کنم. زمردبانو زنی لاغراندام، استخوانی و با پوستی چروکیده روبه‌روی **من نشسته است، شکسته است، پسر کوچکش کنار دست من است، و دو مددکار** زن، مثل خواهرهایی دلسوز، طرفین زمردبانو را گرفته‌اند. نمی‌توانست فارسی حرف بزند. یکی از مددکارها شده بود مترجم، بین زمرد و من رفت‌وبرگشت می‌کرد. موقع فوت پدر و مادرش آن‌قدر کوچک بوده که یادش نمی‌آید. سه برادر و یک خواهر بودند. برادر بزرگ‌تری داشتند که بچه‌ها پیش او زندگی می‌کردند.

قیم آن‌ها بود. در روستا بودند. پیش یکی از عمه‌هایشان زندگی می‌کردند. برادر با عمه دعوا می‌کند. می‌زنند به تیپ و تاپ هم. به همین علت می‌آیند شهر. زمرد نُه سالش بود. برادر بزرگ‌تر به زور شوهرش می‌دهد به یکی از فامیل‌هایش. نمی‌فهمید. راضی نبود. برای اینکه برادر راحت بشود یک دانه دختر را شوهر می‌دهد. شوهرش بالای ۲۰ سالش بود. برادر بزرگ بعداً می‌رود و ازدواج می‌کند و دیگر هیچ خبری از او نمی‌شود، ولی دو برادر کوچک را نگه می‌دارد و می‌فرستد سر کار. کودک کار بودند. چون آن‌ها پسر بودند آن‌ها را نگه داشته است و چون این دختر بود داد شوهر. چون آن موقع نمی‌شد دختر را فرستاد سر کار.

زمرد و شوهرش، هر دو، بی‌سواد بودند. خانواده شوهرش فقیر بودند. زمرد و شوهرش و دو تا از برادرشوهرهایش و مادرشوهرش توی یک خانه ۵۰ متری زندگی می‌کردند تا وقتی که پسرش فوت شد و شش میلیون دینه را گرفتند و این خانه را در بیکسانی خریدند. «این شش میلیون تومان را هم یک فامیلی داشتیم اون گرفته، وگرنه ما نمی‌توانستیم.» بعداً دو برادر کوچک زمرد هم معتاد شده‌اند. الان دیگر هیچ خبری ازشان نیست. کل خانواده شوهرش معتاد بودند. شوهرش هم تریاک می‌کشید، ولی زمرد نمی‌دانست. قبل از ازدواج و تا چند سال بعد هم معتاد بود، ولی رو نمی‌کرد. وقتی ازدواج می‌کنند می‌بیند که تریاک می‌کشد. مدام می‌گوید تریاک نکش. اعتراض که می‌کند شوهرش هم مدام کتکش می‌زند و اذیتش می‌کند که «به تو چه.» علناً دیگر جلو همه می‌کشد تا اینکه بچه اول و دومش به دنیا می‌آید. زمرد الان حدوداً ۴۶ سالش است. پنج پسر دارد، به ترتیب: بامداد، بحلول، سینا، حسن و امید. ۱۲ یا ۱۳ سال پیش، یکی از پسرهایش، بحلول، کودک کار حدوداً ۱۲ ساله بوده و می‌رفته برای زباله‌گردی و نان خشک و ضایعات جمع‌کنی. خرج خانواده را درمی‌آورد. یک روز که می‌رود سر کار، ماشین بهش می‌زند و تصادف می‌کند. می‌میرد. وضعیتشان خوب نیست و زمرد خیلی غصه می‌خورد. دختر یک‌ساله‌اش را هم در گیرودار فاجعه دو تا از پسرهایش، که آن‌ها هم بچه بودند، ۱۰ یا ۱۲ سالشان بوده، می‌گیرند بغل

که می‌افتد زمین. همان‌جا مغزش درمی‌آید و او هم می‌میرد. زمرد هم خیلی غصه می‌خورد و شوهرش هم خیلی اذیتش می‌کرده است، دیگر از آنجا دست می‌گیرد [مواد را شروع می‌کند]. هم این دست می‌گیرد و هم سیروز. شوهرش هم می‌دهد دستشان، به‌زور. اختلافات خانوادگی هم با برادرش داشتند. اذیتش می‌کردند، شناسنامه‌اش را می‌بردند، سر یک سری زمین و از این حرف‌ها. یا سر مثلاً دیه پسر اذیت می‌کردند که «آره، ما می‌خوایم دیه‌اش رو بگیریم.» شوهرش را هم مدام وسوسه می‌کنند که «بیا مواد بکش.» هم این و هم پسر بزرگ مواد می‌گیرند دستشان، قبل از اینکه پسر آخر، امید، به دنیا بیاید. گرت [هروئین] می‌کشد. یک پسری هم الان دارد، ۱۵-۱۶ سالش است به اسم حسن. او هم از بچگی که این‌ها [مواد را] شروع کردند، این هم شروع کرده است. حسن، که حدود ۱۶ سالش است، به‌حدی مصرف هروئینش بالاست که وقتی نگاهش می‌کنی انگار یک آدم ۵۰ ساله است. چون مصرف حسن از همه‌شان بیشتر است؛ چون خیلی بچه بوده بهش دادند. فقط تنها هدف زندگی‌اش این است که هر چه بیشتر زباله‌گردی کند و اصلاً خمار نشود. چون که از سن پایین بوده، می‌ترسد از خماری. به‌خاطر همین، هی روزبه‌روز دوز مصرفش می‌رود بالا. فقط یکی از پسرهایش سالم بوده به اسم سینا، حدوداً ۲۰ ساله، که او هم تا دو سال قبل نمی‌کشیده، ولی چون خیلی درگیر این‌ها بوده، اذیت شده که این‌ها این وضعیت را دارند، او هم الان می‌کشد. سینا چند بار خودکشی کرده است، یک سری هم قرص خورده است تا بمیرد. الان فقط امید، کوچک‌ترین پسر، سالم است. الان پسرهای دیگر همگی پیش بابایشان هستند، جز امید که پیش مادرش است. **طلاق نگرفتند، ولی جدا از هم زندگی می‌کنند.**

شوهرش قبل از اینکه معتادش کند، وقتی که خمار می‌شد آن‌قدر کتکش می‌زد، حتی شده با چاقو ضربه زده است. خمار که می‌شده، مواد از این می‌خواسته. بچه‌ها را می‌فرستاد که مواد برایش بیاورند. برای این معتادشان کرده که دیگر مجبور بشوند بروند زباله‌گردی، که هم برای خودشان بیاورند

هم برای این. خیلی اذیتشان کرده است. تعریف می‌کند: «ما هیچ چیزی تو خانه نداشتیم. بعضی وقت‌ها مثلاً نان لواشی چیزی می‌آورند خانه. فقط چایی و قند. مواد مصرف می‌کردیم و چایی و قند داشتیم تو خانه.» الان خیلی خوب شده است، آن موقع زمرد را اگر می‌دیدید باور کنید ۱۵ کیلو هم نبود. پدر خواسته امید را معتاد کند، گفته: «این فقط از ما سالم مونده. بذار معتادش کنم. بذار مواد بدم و اینا. خودم نمی‌گذاشتم. ترس داشتم.» تا اینکه ما امید را از سر خاک، که آب‌فروشی می‌کرد، پیدا کردیم. خودمان با او صحبت کردیم. راضی بود و دادیم به یکی از فامیل‌هایشان. امید کنار مادرش و مددکارها نشسته است. از روزی می‌گوید که خاله سهیلا و یک مرد دیگر سراغشان آمدند. مددکار می‌گوید همان روزی که گفتم «خوشم می‌آد آبگوشت بخورم.» حسن از شش‌سالگی، یکی دیگر در ده‌یازده‌سالگی، و سینا حدوداً در هجده‌سالگی معتاد شده‌اند. خود زمرد هم حدود پانزده‌شانزده سالی است که اعتیاد دارد. بچه‌هایش نه شناسنامه دارند و نه مدرسه رفته‌اند. فقط وقتی به دنیا می‌آیند با استشهاد و فلان برایش شناسنامه می‌گیرند. تنها بچه‌ای که شناسنامه دارد و مدرسه رفته امید است که الان یازده سال دارد و باکمک و پیگیری جمعیت، تازه کلاس اول را تمام کرده است. برای دیه برادرشان فقط شش میلیون تومان گرفتند. شش میلیون تومان هیچ چیزی نیست. یعنی، در اصل شش میلیون تومان دادند که این‌ها ساکت بشوند. سینا سالم بوده است، ولی چون غصه این‌ها را می‌خورد که چرا همه‌اش فک و فامیل و دوست و آشنا طعنه می‌زنند که خانواده‌ات معتاد هستند. از این طرف هم، فامیل‌هایشان اذیتش می‌کردند که «آره، دیه رو گرفتند و خوردند و فلان و شما عرضه نداشتید. این جووری اون جووری.» خلاصه، فشار روحی‌اش زیاد بود و دو سه سال پیش، از قصد خودش را معتاد می‌کند، حتی قبلش چند بار خودکشی می‌کند.

همه بچه‌ها زباله‌گرد بودند. از بچگی زباله‌گردی می‌کردند. قبل از اینکه پدر بچه‌ها را معتاد کند، همه را کتک می‌زد که «شما باید برید برای من زباله‌گردی کنید، آشغال جمع کنید و پول بیارید.» یا وسایل خانه را می‌فروخت. دیگر هیچ

چیزی در خانه نداشتند. بعضی از روزها برف بوده باران بوده، مرا سیر سیر کتک می زد. آن‌ها را کتک می زد. به زور می فرستادشان کار. برادر بزرگش، که او را شوهر داده، شناسنامه اش را برده است و خودش هم شناسنامه نداشته است. به زور المثنی گرفته است. می گوید: «بچه هام وقتی هم که معتاد بودند دوست داشتند بروند مدرسه.» چون شناسنامه نداشتند نتوانستند. حتی اگر شناسنامه می داشتند، شوهرش نمی گذاشت. می گوید: «مجبورم می کرد برو قرض کن. من هم نمی رفتم. کتکم می زده. از خانه می زدم بیرون. تا وقتی که بچه هام برگردن. تو برف زمستان هم شده من از خانه زدم بیرون.» زمرد رو به مددکار ادامه داد: «چون هیچ کس را نداشتیم، بارها خواستم برم، ولی هیچ کسی را نداشتیم، نه داداشی، نه کسی. ولی تنها راهم این بود می رفتم مثلاً یک صبح تا شب پای دیواری چیزی می ماندم تا بچه ها برگردن با بچه ها برگردم خانه، جایی نداشتیم.» «شوهرم راضی نبود که امید را بدهیم به کسی. چون خودم خیلی اذیت شدم، خیلی آسیب دیدم، هم خودم هم بچه هام، نمی خواستم سرنوشت امید هم مثل بچه هام بشود. به خاطر همین راضی شدم که برود پیش مرضیه زندگی کند. حتی همین الان که بچه ها بزرگ شدند می زنتشان حتی با چاقو. ولی دیگر چون آن‌ها هم بزرگ شدند، یکهو دعوا می کنند، آن‌ها دفاع می کنند. حتی خیلی وقت‌ها شده که با چاقو همدیگر را زخمی کرده اند. همسایه ها ریختند. زنگ زدیم ۱۱۰. خیلی غصه آن‌ها را می خورم. خیلی نگرانشان هستم، ولی چاره ای ندارم.»

شوهر و بچه هایش الان در بیکسانی هستند. آن‌ها اصلاً از جای زمرد خبر ندارند. «حتی در و پنجره خانه مان را درمی آورده، گرمکن خودمان را هم می برد و می فروخت وقتی که بهش خیلی فشار می آمده. آن موقع که امید را دادم بهتان [به جمعیت]، یک ذره خیالم از امید راحت شد. ولی مدام غصه می خوردم که چرا این جوریه. خیلی فشار روم بوده. حتی چند بار خواستم خودکشی کنم. ان قدر تحت فشار بودم که چرا ما این جور می هستیم، چرا باید این جور باشیم که شما آمدید بهم گفتید اگر می خوای ترک کنی ما کمکت می کنیم. چند وقت بهش فکر کردم. قبلاً نمی خواستم

ترک کنم. چون قبلاً هر سری خواستم ترک کنم شوهرم نمی‌گذاشته. به‌زور دوباره بهم مواد می‌داده که مثلاً من وابسته به مواد باشم تا هر کاری دلش می‌خواهد من برایش انجام بدهم.» یک روز واقعاً این‌طوری بود، برگشت **گفت: «واقعاً دیگه خسته شدم، یا می‌خوام ترک کنم یا خودم را می‌کشم.»** ما بهش گفتیم که «می‌تانیم کمکت کنیم.» گفت: «باشه، فردا بیایید دنبالم که بریم.» دو سه ماه پیش. ولی چون ما خیلی برخورد داشتیم با خانم‌ها یا آقایانی که اعتیاد داشتند، معمولاً می‌گفتیم «بابا اینا الکی می‌گویند، امروز یک تصمیم می‌گیرند، فردا منصرف می‌شوند.» اصلاً انتظارش را نداشتیم که آن‌قدر تصمیمش جدی باشد و مصمم باشد. گفت: «اجازه بدید من حمام بروم و لباس‌هایم و اینا خودم را آماده کنم، فردا بیایید دنبالم.» فردا آمدیم دیدیم وسایلش را جمع کرده و یک گوشه نشسته است و منتظر ما بود. رفتیم و بردیم بیمارستان فارابی بستری‌اش کردیم. حدود ده‌دوازده روزی بستری بود. روز اولی که بردیم بیمارستان، آن‌قدر بدنش ضعیف بود نزدیک بود برود تو کما. دکترها به ما گفتند: «این حتی ممکن است بمیرد، بلایی سرش بیاید.» ولی گفت که «نه. یا می‌میرم یا ترک می‌کنم.» قبول کرد. پی همه چیز را به تنش مالیده بود که «آره دیگر من هیچ راهی ندارم به‌جز اینکه ترک کنم.» بعد از بیمارستان، گفته بود: «من دیگر بر نمی‌گردم تو اون خانه. واقعاً یا خودم را می‌کشم یا بر نمی‌گردم آنجا.» ما هم آمدیم یک خانه‌ی جدا برایش گرفتیم. چند روز پیش خانمی بود که امید پیشش بود. آوردیم گذاشتیم اینجا. کم‌کم تکه‌تکه برایش وسیله گرفتیم. دیگر ترک کرده است. به امید می‌رسد. پرسیدم که «زمرد رو از شوهرش گرفتید شاکی نشدند؟» شوهرش که به‌هیچ‌وجه راضی نبود. حتی وقتی که بیمارستان هم بستری‌اش کردیم و به رضایت همسر نیاز بود، ما رفتیم باهاش صحبت کردیم، گفت: «اصلاً زن من نیست. هر کی بردنش ترک بکنه خودش بره کاراش رو انجام بده.» نمی‌آمد. با بدبختی رضایت‌نامه‌اش گرفتیم تا خدایی نکرده اتفاقی برایش پیش نیفتد، چون خیلی ضعیف بود؛ یعنی، در حدی بود که نمی‌توانست غذا بخورد.

آن قدر نخورده بود هیچ چیز، هر چه می خورد بالا می آورد. آب میوه ساده که بهش می دادیم بالا می آورد. چون تو همه این سال ها یا مواد می کشید یا چایی و چیزی می خورد. به قول خودش، «شوهرش را نگاه کنید سرحال است. اصلاً این جور لاغر نیست.» شوهرش می رفت هر طوری بوده برای خودش می خورد. هیچ چیزی برای این ها نمی آورد. این هم زنی نبود که خودش برود مواد بگیرد. راست می گوید. هر سری ما می رفتیم خانه بود. هیچ وقت ندیدیم بیرون باشد یا جایی ببینیم، در مغازه ای، تو خیابانی. یعنی، این طور بود که اگر چیزی می دادند می خورد، اگر نبود که هیچی. برای دفترچه کلی مصیبت کشیدیم. شماره ملی اش را به ما نمی داد. رفتیم ثبت احوال با هزارویک جور نامه بردن و بدبختی شماره ملی شوهر را گیر آوردیم تا توانستیم برایش دفترچه بیمه سلامت بگیریم تا کارهای بستری اش را انجام بدهیم.

بسیاری از اهالی بیکسانی تنهایی و بی کسی دردناکی را از طرف خویشان خونی شان تجربه می کنند. گاه این بی کسی به جوان مرگی والدین مربوط می شود، زمانی که هنوز کودکان خردسال هستند. مواردی از این نوع تنهایی باعث شده بود کودکان بیشترین و شدیدترین خشونت ها را متحمل شوند. زمرد هر دو والدینش را در سن بسیار کمی از دست داده است، به حدی که حتی آن ها را یادش نمی آید. فقدان یک یا هر دوی والدین به خویشان خونی داخل خانه یا بیرون خانه فرصت اعمال خشونت بی حد و حصر را می دهد. این موقعیت طبقاتی فرودست و اقتصاد مواد است که فضاهای خصوصی را خشونت بار می کند. بنابراین، عامل تأثیرگذارتر و بزرگ تری از فرودستی جنسیتی وجود دارد که خشونت را تحریک می کند و عاملیت آن را، تحت حمایت ساختار خشونت مردانه، به مردان می دهد. تنهایی و بی کسی زنان در بسترهای بزرگ تر فقر و مواد، از یک سو، و ساختار خشونت مردانه، از سوی دیگر، گرایش خشونت را تقویت و تشدید می کند. در بیکسانی، فقر و مواد خوی و حشیگری را پدید آورده اند و مردان وحشی به دنبال دریدن زنان آسیب پذیر در این ساختار هستند. شوهر معتاد و فقیرش بود که زمرد را معتاد

کرد، همه فرزنداناش جز امید معتاد شدند، تقریباً زمرده هر روز کتک خورد، همه فرزنداناش در کودکی مجبور به کار شدند، خودش و فرزنداناش گرسنگی شدیدی کشیدند در حد قحطی، از خانه آواره می‌شد، پسر نوجوانش کشته شد، دختر یک‌ساله‌اش مرد. و تحت تأثیر همه این خشونت‌ها، خودش و اغلب فرزنداناش زود پیر شدند. و تحت تأثیر همین خشونت‌ها، زمرده‌بانو چند بار خواسته خودکشی کند و سینا عملاً یک بار خودکشی کرده است.

زمرده نه ۴۶ سال، بلکه حداقل بیست سال پیرتر نشان می‌داد. پسرش حسن، که حدود شانزده سال دارد، مردی ۵۰ ساله به نظر می‌رسد. اعتیاد طولانی مدت زمرده و اعتیاد سنگین حسن باعث شده است تا زودتر و سریع‌تر پیر شوند. فقر هم خشن می‌کند و هم پیر. و در جایی که هم فقر وجود دارد و هم مواد، شدت پیری بارها بیشتر می‌شود. ترکیب فقر و اعتیاد، که به گرسنگی‌هایی در حد قحطی منجر شده بود، باعث شد تا زمرده، پیش از ترک، آنقدر ضعیف باشد که برای ترک ممکن بود بمیرد یا به کما برود: زنی ۴۶ ساله که فقط پانزده کیلو بود. پیرشدن زمرده، در کنار این عوامل، به شش بار زایمان در سنین پایین، مرگ دو فرزندش، کتک‌های هرروزه، خوره‌های روحی‌اش از فکرکردن به اینکه چرا زندگی‌اش این‌طوری شده است، و بسیاری از وقایع بد حیاتش بازمی‌گردد. سال‌ها قند و چایی با مواد خشونت‌زستی شدیدی است به زمرده و فرزنداناش. زنی که سوءتغذیه شدیدی دارد، معتاد شده است و تحت فشارهای روحی و شکنجه‌های جسمی است فرزندان ضعیف و بیماری به دنیا خواهد آورد. این در حالی است که شوهرش به خورد و خوراک خودش رسیدگی کرده و وضعیت جسمانی خوبی دارد. یعنی، توانسته است تأثیرات زیان‌بار مواد را جبران کند و خودش را از سوءتغذیه دور نگه دارد. او، از پنج پسر، چهار پسر را زباله‌گرد کرده است تا از نظر درآمد نگرانی‌ای نداشته باشد. بار پیرکننده شش فرزند بر زمرده وارد شده است. چون شوهرش فقیر و معتاد است و بدین طریق می‌خواهد هرچه فرزندان بیشتر، به‌ویژه پسر، داشته باشد تا از کار آنها بهره بگیرد.

این علتِ پرجمعیت بودنِ بسیاری از خانواده‌ها در بیکسانی است؛ بارداری‌ها و زایمان‌هایی که با رضایت زن‌ها صورت نمی‌گیرد، ولی مردان اصرار دارند و مجبور می‌کنند که بچه‌ها بیشتر بشوند. لذا، در موردهایی مثل زمرد و شوهرش، زن‌ها پیرتر و مردها قبراق‌تر می‌شوند. گرچه که این تن‌درستی مردان ممکن است فقط تا بزرگ‌سالی کودکان طول بکشد؛ زمانی که کودکان دیروز و جوان‌های امروز به استثمار پدر پایان می‌دهند و با او می‌جنگند، مثل پسرهای زمرد. شوهر زمرد از معتادکردن پسرهایش به عنوان شکلی از «خشونت هرروزه» (شپرهیوزا، ۱۹۹۲) نیز نفع می‌برد؛ یعنی، درحالی که پسرها با معتادشدن و زیاله‌گردی پیر می‌شوند و در معرض بیماری‌های مسری بسیاری هستند، پدر صاحب پول آن‌ها برای تهیه مواد و خوراکش است. او با معتادکردن پسرها و زنش می‌خواهد دهانشان را نیز ببندد که اعتراض نکنند.

دخترک و پسرک

موسلم خداحافظی کرد، «نری‌ها!» نرفتم جونوب. برگشتم سر کوچ‌ای که اغلب در آنجا ساکن می‌شوم. سر کوچ، پیرمردی چرخ‌وفلک آورده است. هوا دارد تاریک می‌شود. اسم چهار شهر روی موشک‌های چرخ‌وفلک نوشته شده است: همدان، بندرعباس و... دخترک‌های چهارپنج‌ساله برادرهای کوچکشان را آورده‌اند. بالا و پایین می‌پرند. یکی از دخترک‌ها سوار شد. موشکش رفت بالا و همان‌جا ایستاد. پیرمرد چرخ‌وفلک را نگه داشته و دارد با دخترک‌های دیگر حرف می‌زند. چانه می‌زنند. اسکناس‌های هزاری در دست دخترک‌ها مچاله شده است. پیرمرد فهمید که دخترکی که سوار شده پول ندارد. پیاده‌اش کرد. پسرک‌ها کنار چرخ‌وفلک ایستاده‌اند. نگاه می‌کنند. شوخ و شنگ‌اند. دخترک‌ها می‌خندند و گاه دستی به سر و گوش برادرهایشان می‌کشند. دیشب هم دختر و پسری همسن همین بچه‌ها را دیدم. از دو طرف دست کرده بودند به یک سطل آشغال خانگی. دخترک، که جلوتر ایستاده بود، چشمش به ماشین‌ها بود. خیابان برای چند ثانیه که خلوت شد،

تند دویدند آن طرف. دخترک آشغال را سر کوچک‌ روبه‌رویی خالی کرد. برادر و خواهر دارند در پیاده‌رو می‌دوند. پسرک عقب است. دخترک تندتر می‌دود و پسرک، که کودک‌سال‌تر است، دارد از نفس می‌افتد. ایستادند. پسرک می‌خواهد برگردند، ولی شوق دخترک هنوز خاموش نشده است. پاهایشان را جلو و عقب می‌کنند: بازهم جلوتر بروند یا برگردند به کوچک‌ خودشان. کودکان جز خانه‌های محقر، کوچه‌های شیب‌دار و این خیابان‌های پر از آشغال جایی برای بازی ندارند. من، که عموماً شبگردی می‌کنم، می‌بینم که دخترک‌ها کنار مادرهایشان روی آسفالت کوچه‌ها نشسته‌اند؛ در انتظار پدری، اگر باشد، تا از زباله‌گردی برگردد.

من هر وقت دخترک و برادری را در اینجا می‌بینم یاد بچه‌های خودم می‌افتم که دقیقاً در همین سن‌ها هستند. صحنه‌های دردناک زیادی در این روزها و طی سه دوره قبلی کار میدانی‌ام دیده‌ام، ولی دیدن دختر و پسرهایی در این سن دل مرا می‌لرزاند. یاد دخترم هستی می‌افتم، که چند روز پیش تولد پنج‌سالگی‌اش بود و من به خاطر کار میدانی نتوانستم کنارش باشم؛ و پسرم سه‌سند، که ماه بعد سه‌ساله می‌شود. تصور می‌کنم اگر بچه‌های من در همین شرایط بودند چه بر سر آن‌ها می‌آمد. به‌عنوان ارثیه اجتماعی، اینجا اکثر کودکان راه والدینشان، راه خانواده‌شان را می‌روند. آن‌ها وارثان فقر و اعتیادند. فقر و مواد زنجیرهای اجتماع‌ساخته پولادینی هستند که بنیان محیط فرهنگی و جهان تجربی کودکان را پی‌ریزی می‌کنند. ادراکات، باورها و قضاوت‌های کودکان در این جوّ عمومی فقر و اعتیاد و نیز آشغال شکل می‌گیرد. به هر چه چشم می‌اندازند، چیزی جز این‌ها نیست. و آینده هم چیزی جز گرفتارشدن در شبکه‌ای از این عناصر مهم نیست. ما، که بیرون ایستاده‌ایم و از دور بر طبل اراده و آزادی فردی از ایدئولوژی‌های بورژوازی می‌کوبیم، درکی از «یک تاریخ زیستن» در این محیط خاص نداریم. چیزی که من، به‌عنوان یک میدانی کار تازه‌کار، در این نوع از محله‌های کرمانشاه احساس می‌کنم سنگینیِ نداری، یأس فضای عمومی اعتیاد، و سمّ آشغال است؛ این‌ها تا بدن و مغز آدمی نفوذ می‌کنند. اساس شیوه بودن این مردمان با چنین تجربه‌ای

درست می‌شود؛ تجربه‌ای که برای یک ناظر بیرونی قابل درک نیست. ناظری که، به قول جوانکی، «حتی نمی‌تواند یک روز هم تو این خیابان دوام بیاورد.» از این سنگینی، از این یأس، و از این سمّ کمتر کسی توانسته بگریزد. وقتی مواد به فقر اضافه می‌شود، چنان نیرویی از واقعیت اجتماعی ساخته می‌شود که آدم‌ها را بنده خودش می‌کند. این قدرت نابودگر یک اجتماع در حاشیه شهر است. این کودکان، این دخترها و پسرها، بدون حمایت، توان آن را ندارند که از ویرانی زندگی‌شان فرار کنند.

نتیجه‌گیری

اقتصاد مواد و آشغال فضای اجتماعی و نظم زیست جدیدی را برای فرویدستان پایه می‌گذارد که در آن، مصرف مواد در برابر نومییدی به کردار مقاومتی و خوشی تبدیل می‌شود. این کردار توان آن را دارد که خانواده را تخریب کند. اقتصاد غیررسمی فروش مواد برای مردمانی که به انحاء مختلف از اقتصاد رسمی حذف یا طرد شده‌اند یکی از پایه‌های اصلی تأمین معیشت در بیکسانی است. این امر پای معتادان بسیاری را از بیرون و درون محله به چند مرکز فروش باز کرده است. محله به ترافیک عبور و مرور و کسب و کار معتادان تبدیل شده است. اقتصاد دیگر محله - یعنی، جمع‌آوری زباله، تفکیک، آسیاب و ارسال آن به کارخانه‌های کشور - برای شمار زیادی از اهالی، که عمدتاً معتاد هم نیستند، روزنه امید در وضعیت بیکاری شدید است. وجود اقتصاد زباله محور تأثیر زیادی در جذب بسیاری از معتادان کارتن خواب به بیکسانی گذاشته است. این دو اقتصاد محله را به پاتوق بزرگی برای معتادها تبدیل کرده‌اند.

بیکسانی‌ها، در یک کلام، در پاتوق بزرگ معتادها و در میان کسب و کار مرتبط با آشغال چشم باز می‌کنند، بزرگ می‌شوند، و شیوه زندگی‌شان را برمی‌گزینند. جهان بیرونی برای آن‌ها از دو عنصر مهم مواد و آشغال ساخته شده است. حال، آن‌ها باید شیوه‌ای برای زنده ماندن انتخاب کنند. در دسترس‌ترین راه، به‌ویژه برای آن‌ها که از تحصیل و پول و پارتی بهره‌ای

ندارند، برداشتن چند کیسه و راه افتادن به سر سطل‌های آشغال خیابان‌های کرمانشاه است. زندگی در محیطی که فقط معتاد و آشغال دیده می‌شود نومیثدی سنگینی را بر اهالی تحمیل می‌کند، که شماری از آن‌ها خودشان هم معتادند و هم زباله‌گرد. این بار، بر اساس ارزش‌های فرهنگی، باید به گردن مردان بیفتد. اما در شرایط فلاکت‌بار و بیکاری شدید و فقدان هر نوع مهارت شغلی، چشم‌اندازهای زندگی توأم با موفقیت و حرمت برای آن‌ها مسدود شده است. یک راه خودکشی است؛ مسیری که در سال‌های اخیر دارد به انتخاب تعداد هر چه بیشتری از جوان‌ها تبدیل می‌شود. راهی با عذاب کمتر و خوشی بیشتر، راهی که به دل‌وجرئت کمتری نیاز دارد، دست‌گرفتن مواد است. درگیر شدن سرپرست مرد به مواد سرپرست زن و کودکان را گرفتار می‌کند، همچون مورد زمرد. به این ترتیب، سرنوشت زندگی این مردمان فرودست به دست مواد می‌افتد.

منابع

- ایزدی جیران، اصغر (۱۴۰۱) *خشونت فرهنگ و بی‌خانمان شدن: پژوهشی مردم‌شناختی در میان معتادان در دروازه‌غار تهران*، جامعه‌شناسی فرهنگ و هنر، ۴ (۲): ۲۳-۱.
- ایزدی جیران، اصغر (۱۴۰۰). *حس کردن فرهنگ: پژوهش‌های مردم‌نگارانه در ایران*. تهران: آگر.
- ایزدی جیران، اصغر (۱۳۹۴). «اعتیاد و زوال زندگی: انسان‌شناسی رنج برای لب خط تهران». *پژوهش‌های انسان‌شناسی ایران*، شماره ۲: ۷۵-۹۸.
- هاوز، دیوید و کانستنس کلسن (۱۳۹۶). *انسان‌شناسی حسی*. گردآوری و ترجمه اصغر ایزدی جیران. تهران: فروغ‌اندیشان هنر.
- Beatty, A. (2019). *Emotional Worlds*. Cambridge University Press.
- Biehl, J. (2005). *Vita: Life in a Zone of Social Abandonment*. University of California Press.
- Geertz, C. (1973). Deep play: Notes on the Balinese cockfight. In *The Interpretation of Cultures*, New York: Basic Books, pp. 412-453.
- Goffman, E. (1986). *Stigma: Notes on the Management of Spoiled Identity*. Simon and Schuster.
- Harris, M. (1974). *Cows, Pigs, Wars and Witches: The Riddles of Culture*. New York: Random House.
- Lindholm, C. (2007). *Culture and Identity*. Oxford: Oneworld Publications.
- Scheper-Hughes, N. (1992). *Death Without Weeping: The Violence of Everyday Life in Brazil*. Berkeley: University of California Press.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

روایت‌هایی از زندگی فرودستان در ایران

به کوشش محمد یزدانی نسب
رضا تسلیمی طهرانی



سرشناسه	: یزدانی نسب، محمد، ۱۳۶۲ -
عنوان و نام پدیدآور	: روایت‌هایی از زندگی فرودستان در ایران (مجموعه مقالات) / به کوشش محمد یزدانی نسب، رضا تسلیمی طهرانی.
مشخصات نشر	: تهران: پژوهشگاه فرهنگ، هنر و ارتباطات، انتشارات، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۴۰۷ ص.: مصور، نقشه، جدول.: ۱۴/۵×۲۱/۵ م.س.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۲-۴۰۲-۵
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: حومه‌نشینی و حاشیه‌نشینی -- ایران -- مقاله‌ها و خطابه‌ها Suburban life -- Iran -- Addresses, essays, lectures فقرا -- ایران -- مقاله‌ها و خطابه‌ها Poor -- Iran -- * Addresses, essays, lectures
شناسه افزوده	: تسلیمی طهرانی، رضا، ۱۳۶۱ -
شناسه افزوده	: پژوهشگاه فرهنگ، هنر و ارتباطات، انتشارات
رده بندی کنگره	: HT۳۵۲
رده بندی دیویی	: ۳۰۷/۷۶۰۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۰۲۷۱۴۱
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیبا



پژوهشگاه فرهنگ، هنر و ارتباطات
دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۸۵

ناشر: پژوهشگاه فرهنگ، هنر و ارتباطات
عنوان: روایت‌هایی از زندگی فرودستان در ایران (مجموعه مقالات)
به کوشش: محمد یزدانی نسب (استادیار گروه جامعه‌شناسی، دانشکده ادبیات و علوم انسانی، دانشگاه شهید بهشتی)
رضا تسلیمی طهرانی (استادیار جامعه‌شناسی در پژوهشگاه فرهنگ، هنر و ارتباطات)
ویراستار: مهناز احدی
طرح جلد و صفحه‌آرایی: حسین آذری
نوبت چاپ: اول، بهار ۱۴۰۲
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
قیمت: ۱۷۰ هزار تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۲-۴۰۲-۵

همه حقوق این اثر برای پژوهشگاه فرهنگ، هنر و ارتباطات محفوظ است.

در صورت تخلف، پیگرد قانونی دارد.

نشانی: تهران، پابین‌تر از میدان ولی عصر (عج)، خیابان دمشق، شماره ۹، پژوهشگاه فرهنگ، هنر و ارتباطات
صندوق پستی: ۶۲۷۴ - ۱۴۱۵۵، تلفن: ۸۸۹۰۲۲۱۳، دورنگار: ۸۸۸۹۳۰۷۶، Email: nashr@ricac.ac.ir

فهرست مطالب

۱.....	سخن ناشر.....
۳.....	مقدمه.....
۹.....	معرفی نویسندگان.....

فصل اول:

فرودستان، رنج و تسکین درد

۱۷.....	نشانه‌های بدنی فضایی رنج در حیات کولبران پیرانشهر.....
۱۷.....	احمد غلامی.....
۴۹.....	فرودستان اندوهگین و پناهگاه مواد: کاوشی مردم‌نگارانه در یک اجتماع حاشیه‌نشین در کرمانشاه
۴۹.....	اصغر ایزدی جیران.....
۸۳.....	مرگ و مردن در بین فرودستان شهر تهران
۸۳.....	رضا تسلیمی طهرانی.....
۱۱۷.....	مطالعه کیفی دین‌داری فرودستان در شهر تهران
۱۱۷.....	فهیمة بهرامی.....

فصل دوم:

فرودستان، زیست غیررسمی و حاشیه‌نشینی

۱۴۹.....	بررسی مقوله «صبیادان آزاد» و علل زیست غیررسمی و تأثیرات آن در زندگی آن‌ها - ساحل چاف
۱۴۹.....	وحید محمدی پای‌اندر.....
۱۸۱.....	زیست غیررسمی کارگران زباله‌گرد در تهران با تأکید بر سلامت و بهداشت
۱۸۱.....	مریم ایتاری.....
۲۲۳.....	درک از کار در بین فرودستان شهری: مطالعه‌ای در باب مشاغل غیررسمی
۲۲۳.....	کیهان صفری.....

معرفی نویسندگان

احمد غلامی

دانش‌آموخته دکتری جامعه‌شناسی اقتصاد و توسعه، در کارهای پژوهشی مربوط به مسائل منطقه و در سطح ملی با استادانی چون دکتر امید قادرزاده و دکتر اصغر ایزدی جیران همکاری داشته است و آثاری چند، اعم از مقالات پژوهشی و کتاب، در زمینه جامعه‌شناسی رنج به چاپ رسانده است که از آن جمله می‌توان به جامعه‌شناسی رنج (نشر اندیشه احسان) اشاره کرد. احمد غلامی در مقطع دکتری تلاش کرد، با حضور در میان کولبران، از نزدیک با وضعیت و ساخت فضایی و زیستی آنان آشنا شود و در نهایت، رساله دکتری خود را با مساعدت دکتر ایزدی جیران در همین زمینه به نگارش درآورد.

اصغر ایزدی جیران

دانشیار مردم‌شناسی و مدیر هسته پژوهشی مردم‌شناسی فرهنگی در دانشگاه تبریز است. پیش از انتقال به دانشگاه تبریز در سال ۱۳۹۵، به مدت پنج سال استادیار مردم‌شناسی در دانشگاه تهران بود. مطالعه میدانی ایزدی جیران طی ده سال گذشته، از سال ۱۳۹۱، بر جامعه‌ای ایلاتی در آذربایجان و دو محله حاشیه‌نشین در تبریز و کرمانشاه متمرکز بوده است. موضوعات تماتیک او عبارت بوده‌اند از: هنر، ادراکات حسی و رنج اجتماعی. اولین کتاب تألیفی ایشان

حس کردن فرهنگ: پژوهش‌های مردم‌نگارانه در ایران (اگر، ۱۴۰۰) شامل نه پژوهش میدانی در جوامع ایلاتی و شهری است. ایزدی جیران در سال‌های اخیر، در کنار تحقیقات میدانی، به دنبال آموزش حرفه‌ای مردم‌نگاری و ترویج آن میان علاقه‌مندان و محققان جوان بوده است، ترجمه چهار کتاب توسط ایشان برای معرفی شاخه‌هایی از مردم‌شناسی و برداشتی معاصر از مردم‌نگاری نیز در همین زمینه بوده است: انسان‌شناسی هنر (۱۳۹۴)، انسان‌شناسی حسی (۱۳۹۵)، تجربه‌گرایی رادیکال: درباره کار و نوشتار اتنوگرافیک (۱۳۹۶)، و انسان‌شناسی وجودی (۱۳۹۶). مقاله ایشان در کتاب پیش رو بر کار میدانی در سال‌های ۱۳۹۶، ۱۳۹۷ و ۱۳۹۹ در محله‌ای حاشیه‌نشین در کرمانشاه مبتنی است.

رضا تسلیمی طهرانی

فارغ‌التحصیل دکتری جامعه‌شناسی فرهنگی از دانشگاه تهران و استادیار پژوهشگاه فرهنگ، هنر و ارتباطات است. از جمله آثار ایشان می‌توان به تألیف کتاب سیمای فکری مرگ در بین ساکنین شهر تهران و ترجمه کتاب احیای مرگ اثر تونی والتر اشاره کرد. همچنین، مقالات متعددی از ایشان در حوزه‌های جامعه‌شناسی مرگ و مردن، جامعه‌شناسی فرهنگی و جامعه‌شناسی طبقات اجتماعی و سبک زندگی منتشر شده است.

فهیمه بهرامی

پژوهشگر حوزه جامعه‌شناسی دین و جامعه‌شناسی فقر و نابرابری‌های اجتماعی، و دانشجوی دکتری جامعه‌شناسی اقتصادی و توسعه دانشگاه تهران است. او از سال ۱۳۹۲ مطالعات میدانی خود را درباره دیدگاه‌ها و اعتقادات مذهبی فقرا آغاز کرد که حاصل آن کتاب مهدی فقر - پژوهشی در جامعه‌شناسی فقر و انتظار - است که سال در ۱۳۹۹ و با مقدمه دکتر سارا شریعتی در نشر آرما به چاپ رسید. وی مقالاتی نیز در سمینارهای مختلف ارائه کرده است، از جمله: «نمود اجتماعی امید در موعودگرایی و اتوپیا» در همایش امید اجتماعی (۱۳۹۶) و «فقر و نابرابری اجتماعی با تکیه بر آثار پیر بوردیو» در چهارمین همایش ملی پژوهش اجتماعی و فرهنگی در جامعه ایران (۱۳۹۶) و «سنجش